



انست همینگوی

ERNEST HEMINGWAY'S  
THE KILLERS

آدمکش ها

## آدم کش ها

### نوشته ی ارنست همینگوی

در سالن غذاخوریِ هنری باز شد. دو مرد داخل شدند و جلوی پیشخان نشستند.

جورج از شان پرسید: "چی میل دارین؟"

یکی از آن دو گفت: "نمی دونم. چی می خوری، آل؟"

آل گفت: "نمی دونم ... نمی دونم چی به مذاقم خوش میاد."

هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ خیابانِ مشرف به سالن روشن شد. دو مردِ جلوی پیشخان صورت غذاها را ورنانداز می کردند. نیک آدامز، از آن سر پیشخان، چشم از آن دو برنمی داشت. قبل از ورود آن دو، سرگرم گفت و گو با جورج بود.

یکی از آن دو گفت: "من فیله ی برشته ی خوک، سس سیب و پوره ی سیب زمینی می خورم."

"راستشو بخواین هنوز آماده نیست."

"پَ این تو چه غلطی می کنه؟"

جورج برایشان توضیح داد: "ساعت ۶ برای شام سرو می شه." و نگاهی به ساعت دیواری پشت پیشخان انداخت.

"ساعت الان پنجه."

مرد دیگر گفت: "بیس ديقم از پنج گذشته."

"بيست دقيقه جلوه."

اولی گفت: "گور پدر ساعت! الان چی داری؟"

جورج گفت: "هر جور ساندویچی بخواین هست. ژامبون و تخم مرغ، بیکن و تخم مرغ، جیگر و بیکن یا استیک."

"من کروکت مرغ با نخودسبز، سس خامه و پوره ی سیب زمینی می خورم."

"این برای شام سرو می شه."

"هر چی ما خواستیم مال شامه؟ اینم شد کاسبی؟"

"می تونم براتون ژامبون و تخم مرغ یا بیکن و تخم مرغ یا جیگر و ---"

مردی که اسمش آل بود، گفت: "برام ژامبون و تخم مرغ بیار."

کلاه شاپویی بر سر و پالتویی مشکی بر تن داشت که دکمه هایش را تا بالا، تا سینه، بسته بود. صورتی کوچک و سفید و لب هایی باریک داشت. شالی ابریشمی دور گردن و دستکشی به دست داشت.

آن یکی گفت: "واسم بیکن و تخم مرغ بیار." تقریباً هم قد و قواره ی آل بود. چهره شان شباهتی به هم نداشت، ولی لباس پوشیدنشان مو نمی زد. هر دو پالتوهایی به تن داشتند که زیادی برای شان تنگ بود. دست هایشان را روی پیشخان گذاشته و لم داده بودند.

آل پرسید: "نوشیدنی موشیدنی چی داری؟"

جورج گفت: "آبجوی درصد- پایین، مالت، آبجوی غیرالکلی با چاشنی زنجبیل."

"منظورم از اونایی بود که وقتی می ری بالا، در و دیوارم ماچ می کنی."

"فقط همونایی که بهتون گفتمو داریم."

مردی که همراه آل بود، گفت: "این شهر یه جورایی خودِ جنسه. قورباغه هاش هفت تیرکش نیستن... اسمش چیه؟"

"سامیت."

آل از رفیقش پرسید: "تا حالا به گوشت خورده؟"

رفیقش جواب داد: "نچ"

آل گفت: "دلم می خواد بدونم شبا تو این شهر چه خبره."

رفیقش گفت: "مردم پا میشن میان اینجا یه شام مفصل می زنن به بدن."

جورج گفت: "راس می‌گه."

آل گفت: "پس، نظر سرکارم همینه، ها؟"

"آره، زد تو خال."

"بچه ی زرنگی هستی، نه؟"

جورج گفت: "گمونم."

مرد کوچک اندام گفت: "دِ نه دِ، نیستی." ".... "بیراه می گم، آل؟"

آل گفت: "هالو می زنه." "رو به نیک کرد: "تو اسمت چیه؟"

"آدامز."

آل گفت: "یه بچه زرنگ دیگه..." "مکس، توهم همچین فکری می کنی؟"

مکس گفت: "تو این شهر عین پشگل بچه زرنگ ریخته."

جورج یک دیس ژامبون و تخم مرغ و یک دیس بیکن و تخم مرغ، به اضافه

ی دو پیش دستی سیب زمینی سرخ کرده، روی پیشخان گذاشت و در

پستوی آشپزخانه را بست.

از آل پرسید: "کدومش سفارش شما بود؟"

"یادت رفت [به همین زودی]؟"

"ژامبون و تخم مرغ."

مکس گفت: "بچه زرنکه دیگه! چه می شود کرد؟" تکانی به خودش داد و ژامبون و تخم مرغ را برداشت. هر دویشان دستکش به دست غذا می خوردند. جورج غذا خوردنشان را نظاره می کرد.

مکس رو به جورج کرد: "به چی زل زدی؟"

"هیچی"

"بینم، رو پیشونیم چیزی نوشته؟ ... داشتی منو می پاییدی."

آل گفت: "شاید می خواسته سر به سرت بذاره، مکس."

جورج خندید.

مکس به او گفت: "خندیدن رشته ی تو نیس ... هیچ جوهره رو صورتت نمیشه. واردی که؟"

جورج گفت: "قطعا همینطوره."

مکس رو به آل کرد: "به نظرش همینطوره .... به نظرش قطعا همینطوره که من می گم .... بامزه س."

آل گفت: "زکی! طرف متفکر از آب دراومد." به خوردنشان ادامه دادند.

آل از مکس پرسید: "اسم اون زبل خان، پایین پیشخون چیه؟"

مکس به نیک گفت: "ہی! بچہ زرنگ! پاشو برو انور پیشخون پیش دوس  
پسرت!"

نیک پرسید: "قضیہ چیہ؟"

"قضیہ ای تو کار نیس."

آل گفت: "بہترہ بری اونور پیشخون، زبل خان. نیک بہ سمت دیگر پیشخان  
رفت."

جورج پرسید: "قضیہ چیہ؟"

آل گفت: "دخلی بہ تو ندارہ ... کی اون پشت... تو آشپزخانہ س؟"

"یہ سیا پوستہ."

"منظور چیہ یہ سیا پوستہ؟"

"آشپز اینجا ... سیا پوستہ."

"بگو پاشہ بیاد اینجا."

"قضیہ چیہ؟"

"بگو پاشہ بیاد اینجا"

"خیالتون اینجا کجاس؟"

مردی که مکس نام داشت، گفت: "خیلی خوب می دونیم اینجا کجاستو داریم  
چی کار می کنیم... بینم، قیافه مون شبیه احمقاس؟"

آل به او گفت: "این مزخرفات چیه سرهم می کنی؟ با این بچه دهن به دهن  
می شی که چی بشه؟" به جورج گفت: "ببین منو! به کاکا سیا بگو پاشه بیاد  
اینجا."

"بیاد اینجا که چی؟ چی کارش دارین؟"

"هیچی بچه زرنگ. عقلتو به کار بنداز! به نظرت چه بلایی می خوام سر یه  
کاکا سیا بیاریم؟"

جورج دریچه ای را که به پستوی آشپزخانه راه داشت، باز کرد. صدا کرد: "سم،  
یه ديقه بیا اینجا."

در آشپزخانه باز شد و آشپز سیاه پوست بیرون آمد. پرسید: "خبریه؟" دو مرد  
جلوی پیشخان نگاهی به او انداختند.

آل گفت: "خیله خب کاکا سیا، از جات جم نخور!"

سم سیاه پوست که پیشبند تنش بود، به دو مردی که جلوی پیشخان نشسته  
بودند، نگاهی انداخت. آل از جایش بلند شد.

آل گفت: "با این کاکا سیا و زبل خان می رم اون پشت تو آشپرخونه. برو  
آشپرخونه کاکاسیا! تو هم راه بیفت زبل خان!"



مرد کوچک اندام پشت سر نیک و سمُ آشپز راه افتاد. در را پشت سرش بست. مردی که اسمش مکس بود جلوی پیشخان روبه روی جورج نشست. نگاهش به جورج نبود، به آینه ای بود که دیوار پشت پیشخان را پوشانده بود. هنری قبلا میخانه بوده و بعد به یک سالن غذاخوری تبدیل شده است.

مکس در حالی که نگاهش به آینه بود گفت: "خب، بچه زرنگ! چرا لالمونی گرفتی؟"

"این کارا واسه چیه؟"

مکس گفت: "اینجا رو باش، آل! بچه زرنگ می خواد بدونه این کارا واس چیه."

صدای آل از آشپزخانه می آمد: "حالیش کن خب."

"خیال می کنی واس چیه؟"

"نمی دونم."

"خودمونیم. چی تو سرت وول می خوره؟"

مکس تمام مدت نگاهش به آینه بود.

"نمی خوام ازش حرف بزنم"

"گوش کن آل! بچه زرنگه می گه نمی خواد رو کنه چی تو سرشه."

صدای آل از آشپزخانه آمد: "خیله خب دیگه، صداتون تا اینجا میاد."

با قرار دادن بطری سس گوجه فرنگی زیر دریچه ای را که ظرف و ظروف را از آن به داخل آشپزخانه منتقل می کردند، آن را باز نگه داشته بود. آل از داخل آشپزخانه به جورج گفت: "گوش کن، زبل خان! تو برو یه کم اونورتر کنار بار وایسا! مکس، مکس تو هم یکم برو سمت چپ!" ... به عکاسی می ماند که جای آدم های درون قاب دوربینش را برای عکسی دسته جمعی تنظیم می کرد.

مکس گفت: "خوش دارم بدونم به خیالت قراره چه اتفاقی بیفته، زبل."

جورج چیزی در جوابش نگفت.

مکس گفت: "بزا روشنت کنم ... می خوایم کلک یه سوئدی رو بکنیم. تو یه

سوئدیه کله گنده به اسم اول اندرسِن می شناسی؟"

"آره."

"هر شب شامو اینجا کوفت می کنه، نه؟"

"بعضی وقتا میاد اینجا"

"ساعت شیش سرو کله ش پیدا میشه، نه؟"

"آگه بیاد، آره."

مکس گفت: "همه ی اینارو خودمون می دونیم، زبل! از قشنگاش بگو! سینما

مینما می ری؟"

“بعضی وقتا.”

“بہترہ بیشتر بری ... خیلی بہ دردِ بچہ زرنگی مٹ تو می خورہ.”

“چرا می خواین کلک این یارو رو بکنید؟ چی کارتون کردہ مگہ؟”

“طرف اصلا وقت نکرده بخواد با دُم ما بازی کنہ. حتی ہیچ وقت ما روندیدہ.”

:“فقدم یہ بار ما رو ببینہ.”

“جورج پرسید:”پس چرا می خواین بکشینش؟”

“واسہ یہ رفیق، زبل خان! فقط می خوایم یہ لطفی در حق رفیقمون بکنیم.”

صدای آل از آشپزخانہ آمد: “خفہ خون بگیر ... دیگہ داری وراجی می کنی.”

“خب مجبورم سر این بچہ زرنگو گرم نیگر دارم. مگہ نہ زبل؟”

آل گفت: “انقد ور زدن نمی خواد ... کاکا سیاہو زبل خانِ من خودشون، سر

خودشونو گرم می کنن. مٹ یہ جفت دوست دختر کہ تو صومعہ سیر می

کنن، بستمشون بہ ہم.”

“این جور کہ بوش میاد خودتم تو صومعہ بودی.”

“امکانش هست.”

“تو یہ صومعہ ی کوشرم بودی. قطعاً تو اون صومعہ بودی.”

جورج نگاهی به ساعت انداخت.

“آگه کسی اومد تو، بگو آشپزمون نیس. آگه ول کن نبود، بگو خودت می ری  
یه چیزی درست می کنی. دوزاریت افتاد زبل خان؟”

جورج گفت: “آره ... حالا بعدِ اون یارو... تکلیف ما چیه؟”

مکس گفت: “بستگی داره... معلوم نمی کنه. این از اون چیزاییه که تا وقتش  
نرسه معلوم نمی کنه.”

جورج نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت شش و ربع بود. در سالن باز و راننده ی تراموایی داخل شد.

“سلام جورج. شام مام چی داری؟”

جورج گفت: “سَم نیس. نیم ساعت دیگه برمی گرده.”

راننده گفت: “باشه، می رم سرِ خیابون.” جورج نگاهی به ساعت انداخت. ساعت  
شش و بیست دقیقه بود.

مکس گفت: “معرکه بود، زبل خان. واقعا یه جنتمنِ کوچول موچولی، تو!”

صدای آل از آشپزخانه آمد: “می دونست مغزشو می ترکونم.”

مکس گفت: “نه، از ترس نبود. زبل خان بچه ی با معرفتیه... با معرفته، ازش  
خوشم میاد.”

ساعت، شش و پنجاه و پنج دقیقه بود که جورج گفت: "امشب نمیاد."

دو نفر دیگر داخل سالن غذاخوری شدند. یک مرتبه، جورج به داخل آشپزخانه رفت و ساندویچ "بیرون بر" ژامبون و تخم مرغی را که مشتری سفارش داده بود، درست کرد. داخل آشپزخانه، آل را دید که نوک کلاه شاپویش را بالا داده، کنار دریچه ی آشپزخانه بر روی چارپایه ای نشسته و دهانه ی تفنگ شکاری لوله کوتاه را روی لبه قرار داده است. نیک و آشپز پشت به پشت، گوشه ی آشپزخانه نشسته بودند و دهان هر دویشان با حوله های [خشک کردن] ظرف بسته شده بود. جورج ساندویچ را درست کرد، در یک کاغذ روغنی پیچید، درون کیسه ای گذاشت و داخل سالن آورد. مشتری پولش را حساب کرد و خارج شد.

مکس گفت: "هر کاری از دست زبل برمیاد. آشپزی و هر کار دیگه ای. می

تونی کدبانوی تمام عیاری واسه یه دختر بشی، زبل."

جورج گفت: "جدی میگی؟ ... رفیقتون اول اندرسن امشب پیداش نمیشه."

مکس گفت: "ده دقیقه دیگه م وامیسیم."

مکس نگاهی به ساعت و آینه انداخت. عقربه های ساعت، هفت و بعد هفت و پنج دقیقه را نشان داد.

مکس گفت: "بی خیال، آل. بهتره بریم... نمیاد."

صدای آل از آشپزخانه آمد: "بهتره پنج دقیقه دیگه دندان رو جیگر بزاریم."

در آن پنج دقیقه مردی داخل شد و جورج برایش توضیح داد که آشپزخان مریض است. مرد گفت: "چه مرگتونه که یه آشپز دیگه نمی گیرین؟ خیر سرتون دارین یه غذاخوری می چرخونین." و خارج شد.

مکس گفت: "آه، بی خیال شو دیگه آل!"

"پس با کاکاسیا و دو تا بچه زرنگ چی کار کنیم؟"

"ولشون کن، طوری نمیشه."

"مطمئن؟"

"آره، کارمون با اینا تمومه."

آل گفت: "خوشم نمیاد. شلخته و ... ناشیانه س. تو زیادی ورور می زنی."

مکس گفت: "برو بابا توئم. یه جور باهاس سرمون گرم کنیم یا نه؟"

آل گفت: "حالا هر چی، تو ... زیادی ورور می کنی." از آشپزخانه بیرون آمد. لوله های کوتاه تفنگ دو لولش زیر کمر پالتوی تنگی که به تن داشت، کمی بیرون زده بود. با دستکش هایی که به دست داشت، پالتویش را صاف و صوف کرد.

به جورج گفت: "خداحافظ زبل خان. شانس، امشب واست بارید."

مکس گفت: "آره زبل. تو با این شانسی که داری باید تو مسابقه ی اسب دوانی شرط بندی کنی."

جورج از پشت پنجره آن دو را می پایید. از زیر چراغ قوسی شکل گذشتند و به آن سوی خیابان رفتند. با پالتوی تنگ و کلاه شاپویشان شبیه بازیگران نمایش **وودویل** شده بودند. جورج از دربِ بادبزی به آشپزخانه رفت و نیک و آشپز را باز کرد.

سم آشپز گفت: "بیشتر از این دیگه نمی تونم تحمل کنم ... بیشتر از این دیگه نمی تونم."

نیک از جایش بلند شد. تا به حال کسی حوله ی ظرف خشک کن در دهانش نچپانده بود. گفت: "که چی مثلاً؟ می خواست قپی بیاد که قضیه رو ماس مالی کنه."

جورج گفت: "دنبال **اول اندرسن** بودن. می خواستن بکشنش. برنامه شون این بود که وقتی اون برا خوردن شام بیاد اینجا، یه گولّه حرومش کنن."

"اول اندرسن؟"

"آره."

آشپز گوشه های لبش را با شستش مالید.

پرسید: "رفتن؟"

“آره، رفتن.”

آشپز گفت: “این تو کتم نمی ره، هیچ جوهره تو کتم نمی ره.”

جورج به نیک گفت: “بهتره یه سری به اول اندرسن بزنی.”

“حتما.”

سم آشپز گفت: “بهتره از این قضیه ی نکبته دور وایسی و هیچ جوهره خودتو قاطی ماجرا نکنی.”

جورج گفت: “مجبور نیستی بری. اگه دوس نداری بری، دورشو خط بکش.”

آشپز گفت: قاطی این ماجرا شدن آخرعاقبت خوشی برات نداره. بکش کنار خوتو.”

نیک به جورج گفت: “می رم سراغش. آدرسشو داری؟”

آشپز از آن دو رو برگرداند. گفت: “آدمای کم مایه همیشه می دونن چی می خوان.”

جورج به نیک گفت: “تو یکی از اتاقای پانسیون هِرش زندگی می کنه.”

“من رفتم ...”

بیرون از سالن، چراغ قوسی شکل بر شاخه های لخت درختی می تابید. نیک در خیابان خط تراموا را گرفت و پیش رفت و نزدیک چراغ قوسی شکل بعدی



به داخل خیابانی فرعی پیچید. سه خانه جلوتر، پانسیون هِرش بود. زنی در را به رویش باز کرد.

"اول اندرسن اینجاس؟"

"می‌خواید ملاقاتش کنید؟"

"بله آگه خونه س."

نیک پشت سر آن زن از پله‌ها بالا رفت و به انتهای راهرو رسید. زن در اتاقی را زد.

"کیه؟"

زن گفت: "یه نفر می‌خواه شما رو ملاقات کنه، آقای اندرسن."

"اسمش نیک آدامزه."

"بیا تو."

نیک در را باز کرد و داخل اتاق شد. اول اندرسون بر روی تختی دراز کشیده بود در حالی که لباس‌های بیرون به تن داشت. قبلاً مشتم زنی حرفه‌ای بود. قدش بلندتر از طول تخت بود. دو بالش زیر سرش گذاشته بود. نگاهش به نیک نبود. پرسید: "قضیه چیه؟"

نیک گفت: "تو سالن غذاخوری هنری بودم. دو مرد داخل شدن و دست و پای من و آشپز را بستن، گفتن می خوان بیان سروقش شما، کارتونو تموم کنن." وقتی جریان را تعریف کرد، احمقانه به نظر رسید.

اول اندرسن چیزی نگفت.

نیک ادامه داد: "بردنمون تو آشپزخونه. قرار بود وقتی برای شام بیاید اونجا، با تیر بزننتون."

اول اندرسن نگاهی به دیوار انداخت و همچنان ساکت و بی حرف ماند.

"جورج نظرش این بود که بیام اینجا و ماجرا رو واستون تعریف کنم."

اول اندرسن گفت: "کاری از دست من ساخته نیست."

"واستون می گم چه ریختی بودن."

اول اندرسن گفت: "نمی خوام بدونم چه ریختی بودن." نگاهی به دیوار

انداخت. "ممنون که اومدی منو تو جریان بذاری."

"خیله خب... باشه."

نیک نگاهی به مرد درشت اندام که روی تخت دراز کشیده بود، انداخت.

"نمی خواین برم پلیسو تو جریان بذارم؟"

اول اندرسن گفت: "نه، بی فایده س."

"کاری از دست من بر نمیاد؟"

"نه، کاری از دستت ساخته نیست."

"شاید فقط لاف زدن."

"نه، لاف نزدن."

اول اندرسون به سمت دیوار چرخید.

رویش به سمت دیوار بود و گفت: "فقط اینکه نمی تونم تصمیم قطعی بگیرم

که بزنم بیرون. همه ی روز اینجا بودم."

"نمی تونید برید جایی ... بیرون شهر؟"

اول اندرسن گفت: "نه، از آوارگی و سرگردونی بریدم."

به دیوار نگاه کرد.

"دیگه کار از کار گذشته."

"نمی تونین یه جوری ... یه راهی وا کنین ... از این مهلکه بزنین بیرون؟"

"نه، افتادم تو هچل." "با همان صدای یکنواخت و بی روح حرف می زد." "الان

کاری همیشه کرد ولی شاید، یکم که بگذره، انداختم رفتم بیرون."

نیک گفت: "بِهتره برگردم پیش جورج."

اول اندرسن گفت: "خداحافظ ... ممنون که اومدی." حرف که می زد، به نیک نگاه نمی کرد.

نیک از اتاق خارج شد. در را که می بست، اول اندرسن را دید که روی تخت دراز کشیده، لباس های بیرون به تن دارد و به دیوار خیره شده است.

در طبقه ی پایین، زن صاحب خانه گفت: "تمام روزو تو اتاقش بوده. گمونم حال و روز خوشی نداره. بهش گفتم آقای اندرسن، شما باید برید بیرون و قدمی تو روز پاییزی زیبایی مٹ امروز بزنید ولی احساس خوشایندی نداشت."

"نمی خواد بره بیرون."

"متاسفم که حالش خوش نیس. خیلی مردِ نازنینیه."

"سابقا بوکسور بوده."

"می دونم."

زن گفت: "اصلا نمیشه فهمید الا از صورتش."

دم در ساختمان ایستاده بودند حرف می زدند. "خیلی مهربونه."

نیک گفت: "شب به خیر، خانک هِرش."

زن گفت: "من خانم هرش نیستم. ایشون، صابخونه س. من فقط از اینجا نگهداری می کنم. من خانم پل م."

نیک گفت: "خب پس، شب به خیر خانم پل."

زن گفت: "شب به خیر."

نیک در خیابان تاریک به راه افتاد و به نبش خیابال زیر چراغی قوسی شکل رسید و بعد سراسر خط تراموا را پیمود تا به سالن هنری رسید. جورج داخل سالن پشت پیشخان بود.

"اول را دیدی؟"

نیک گفت: "آره. خودشو تو اتاق حبس کرده، بیرونم نمی یاد."

آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد. گفت: "حتی نمی خوام بشنوم" و بعد در را بست.

جورج پرسید: "گفتی بهش داستان از چه قراره؟"

"آره گفتم، ولی خودش بالا پایین قضیه رو می دونه."

"چی کار می خواد بکنه؟"

"هیچی."

"می کشنش."

"آره اینجور که بوش میاد."

"احتمالا تو شیکاگو یه گندی بالا آورده."

"احتمالا."

"خیلی وحشتناکه."

نیک گفت: "آره، بد جورم."

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. جورج دستمال را برآشت و پیشخان را تمیز کرد.

نیک گفت: "نمی دونم چی کار کرده."

"به یکی نارو زده. برا این جور چیزا آدم میکشن."

نیک گفت: "تصمیم گرفتم از این شهر برم."

جورج گفت: "آره، فکر خوبیه."

"نمی تونم ببینم یارو تو اتاقش منتظره و می دونه که می خوان دخلشو

بیارن. خیلی وحشتناکه. فکرش دیوونه م می کنه."

جورج گفت: "خب بهتره راجع بش فکر نکنی."

پایان